

## ✓ شعر قصیده مشکل گشا ✓

تهیه شده توسط عصر اطلاعات در نیمه شعبان ۱۴۰۰ در تاریخ ۸ فروردین  
۱۴۰۰

حضور گرم شما باعث دلگرمی ماست :

I32.ir

Seo6.ir

اول دفتر به نام کردگار

آنکه باشد خالق و آموزگار

می کنم حمد و سپاس آن کریم

آنکه نامش هست رحمن الرحیم

بعد نعمت کردگار لامکان

میکنم مدح شه آخر زمان

هست نامش رحمت للعاملین

در قیامت آن شفیع المذنبین

بعد از آن بر حضرت مشکل گشا

کو بود بر درد بی درمان دوا

مدح حیدر را شوم گویا زجان

خواهم از تایید حق سازم بیان

آن ولی حق علی شیر خدا

مظهر حق آن شه خیبرگشا

مرشد جبریل و شاه بحر و بر

بهر هر مشکل بود او چاره گر

آنکه در گهواره از در را درید

آنکه به امداد پیغمبر رسید

آن که کرار است در جنگ احد

قاتل کفار و عمر و عبدود

آن که جمله عالم در فرمان اوست

آن که در عرش معظم نام اوست

آن که باشد باعث گون و مکان

آنکه در دستش کلید دو جهان

بارالها حق جاه مرتضی

کن تو درد عالم را دوا

آمدم بر قصه پیر خدا

آن که آقایش بود مشکل گشا

بود عبدالله نامش در جهان

خارکش بودی به عالم شغل آن

روزها می رفت تنها سوی خار

شام برگشتی ز صحرا خوار و زار

روزهای گرم در فصل بهار

خار می کند و نهان کردی به غار

تا که دردی ز حمتش کمتر شود

این ذخیره بر زمستانش بود

شد چو فصل دی بر آن مرد حزین

گفت با زن آن فقیر دل غمین

گشته ای زن قحطی اندر خانه ام

هست تاریک این زمان کاشانه ام

چون ببینم صبح من روی عیال

طفلهایم مضطرب با قیل و قال

آن یکی گوید پدر نان در کجاست

دیگری گوید پدر این حال ماست

حال بهتر باشد ای زن صبح زود

رو کنم بر سوی غارم همچو دود

چون که قدری خار در فصل بهار

کنده ام پنهان نمودم جوف غار

می روم فردا به بازار آورم

تا فروشم مصرف کاری کنم

بشنو از آن خار و آن مرد خدا

آن فقیر دل فکار و بینوا

کاروانی رفت در آن سرزمین

سوخت یک سر خار آن مرد غمین

چون که عبدالله شد بر سوی غار

دید خارش سوخته یک رهگذار

روی خود را کرد او سوی اله

گفت حالم را ببین ای بار اله

ای تویی رزاق بر هر نیک و بد

ای که نام پاکت الله الصمد

چون روم در خانه بر سوی عیال

من خجالت دارم از آن قیل و قال

با چه رو در خانه خود من روم

چون تسلی عیالم را دهم

ای الها مرگ را بر من رسان

ای کریم خالق گون و مکان  
این بگفت و زد سر خود را به سنگ  
رفت از هوش آن زمان او بی درنگ  
هر زمان می گفت از صدق و صفا  
مشکلم بگشا تو ای مشکل گشا  
یا علی در مانده ام دستم بگیر  
ای که هستی بی کسان را دستگیر  
بر سرش آمد شه مشکل گشا  
آن ولی حق علی شیر خدا  
جست از جا و بگفتا السلام  
کیستی دادم رسی ای نیکنام  
شاه گفتا کن بیان احوال خود  
سرگذشت و واقعات حال خود

گفت شاهها حال زارم را بدان  
خارکش هستم در این شهر و مکان  
خارها کردم در این غار ای جوان  
بر زمستان این ذخیره بی گمان  
کاروانی رفته در این غار بین  
سوخت یکسر خار من ای نازنین  
روی برگشتن زار و خونجگر  
گشته ام حیران و سرگردان و زار  
مرگ خود را از خدا می خواستم  
از غم اطفال سینه کاستم  
شاه گفتا جمع کن زین خرده سنگ  
کن میان توبره خود بی درنگ  
گر خدا خواهد جواهر می شود



مطلبیت از لطف حاصل می شود

هر شب جمعه تو ای مرد خدا

نقل کن یک مدح از مشکل گشا

هر زمان در کارت افتد مشکلی

کن علی را یاد بر گو یا ولی

گفت شاهها نام خود را گو به من

گفت نامم بو تراب و بوالحسن

گفت شاهها روزگارم را ببین

گفت رو در خانه ات راحت نشین

التماست نزد حق گشته قبول

بعد از این مقبول شد نزد رسول

آمدم در یاریت این سرزمین

هم به امر حق تو را گشتم معین

هر که عجز آرد به درگاه خدا

با یقین که می شود دردش دوا

بار الها حق شاه کربلا

حرمت شاهنشاه خیبرگشا

رس به فریاد تمام بندگان

ای خدا زین فتنه آخر زمان

شاه گفتا چشم خود بر هم گذار

تا ببینی قدرت پروردگار

چون که عبدالله چشمش باز کرد

دید پیدا نیست آن آزادمرد

رفت عبدالله به سوی منزلش

گفت شرح حال را با زوجه اش

داد این زرها به من مشکل گشا

آن طیب جمله علت‌های ما

شب چو شد تاریک روشن شد اتاق

بخت عبدالله برون شد ز اتفاق

شهرت نامش تمام شهر شد

دولتش بسیار و عالیقدر شد

خانه خود را همه آباد کرد

بهر خود قصری ز نو بنیاد کرد

جملگی از کار او آگه شدند

آفرین گفتند بر آن هوشمند

موقع حج شد برای مستطیع

هر که بد بر قول پیغمبر مطیع

قصد حج کردند جمعی بی شمار

بود عبدالله به آنها جمع و یار

با زنش گفتا که ای زن از وفا  
هرشب جمعه بود واجب به ما  
نقلی از مشکل گشا سازی بیان  
بر تمام شیعه شاه جهان  
چونکه رفت آن پیرمرد دلفروز  
بعد عبدالله گذشتی چند روز  
دخت عبدالله رفت سوی حمام  
کار عبدالله بشد آن دم تمام  
شد چه در حمام دخت خارکش  
دختری دید او نشسته حور وش  
اصل او پرسید گفتند ای فقیر  
دخت سلطان است این ماه منیر  
با ادب در نزد او کردی سلام

ایستاد آن دم به اعزاز تمام  
دختر سلطان چو وضعش را شنفت  
نزد خود بنشانند همچون گل شکفت  
گفت اصل خویش را با من بگو  
واقعات خویش را تو مو به مو  
گفت باشم دختر یک خارکش  
مطلبت را گو به من ای ماه وش  
گفت این ثروت شما را از کجاست  
گفت از دست شه خیبر گشاست  
آن که عالم جمله در فرمان اوست  
آن که در عرش معظم نام اوست  
آن که بر داد همه عالم رسد  
آن که فیاض است در نزد احد

پادشاه دو جهان باشد علی  
مصطفی را هم وصی و هم ولی  
این کرم را کرد بر ما آن جناب  
فارغیم امروز از رنج و عذاب  
چون که از حمام هر دو در شدند  
سوی منزلگاه خود یکسر شدند  
چون گذشتی روز دیگر دخت شاه  
با کنیزش گفت رو ای مه لقا  
دخت عبدالله را برگو پیام  
خواهم آید نزد تو ای نیکنام  
آن کنیزک روی اندر راه شد  
آن زمان در قصر عبدالله شد  
گفت ای خاتون رسولم من ترا

این زمان از نزد دخت پادشاه

اذن خواهد تا بیاید در برت

تا نهد تاج کرامت بر سرت

با کنیزک گفت دختر این کلام

دختر شه را ز من برگو پیام

هم رسان از قول من او را سلام

عرض کن قربانت ای والا مقام

گر قدم بگذاری اندر خانه ام

روشن از مقدم کنی کاشانه ام

شد کنیزک نزد دخت پادشاه

گفت عرض دخت عبدالله را

دختر شه با کنیزک شد روان

با دو صد اعزاز در آنجا رسید  
ساعتی در آن مکان چون آرمید  
بعد تکریمات و تشریفاتشان  
حرفهایی چند آمد در میان  
یک شب و یک روز در آنجا بدند  
بعد از آن بر سوی قصر خود شدند  
اتفاقا آن شب آدینه بود  
خدمت آن دختر سلطان نمود  
مدحت مشکل گشا از یادشان  
رفت آن شب واژگون شد کارشان  
دختر سلطان بگفت ای محترم  
سوی قصر من بیا ای خواهرم  
دخت عبدالله آن برگشته بخت



رفت سوی قصر و سوی تاج و تخت

چون که وارد شد به درگه آن زمان

پیشوازش گشت دختر شادمان

با دو صد شادی نشستند هر دو شان

در تکلم آن دو تن در آن مکان

دختر سلطان بگفت ای محترم

خیز تا گردش رویم ای خواهرم

دست یکدیگر گرفتند شادمان

سوی باغ دختر سلطان روان

هر دو تن وارد شدند در صحن باغ

از نوای قمریان و صوت زاغ

محو صوت بلبل خوشخون شدند

از صدای بلبلان حیران شدند

میل کردند هر دو تن بر سوی آب

هر دو تن عریان شدند و با شتاب

تا که در آن حوض غوطه ور شدند

از شنا و بازیشان لذت برند

قدرت حق مرغی از بالا فرود

آمد و عنبرچه دختر ربود

آمدند از آب بیرون شادمان

آمدو عنبرچه دختر ربود

آمدند از آب بیرون شادمان

سوی قصرش دختر شه شدند روان

گشت بیرون دختر آن خارکش

اندر آن ساعت به سوی منزلش

شب چه آمد پیش دخت پادشاه

یاد عنبر چه فتاد آن مه لقا  
شد روان در باغ بهر جستجو  
هر چه گردش کرد ندید آن ماهرو  
با کنیزک گفت رو مانند دود  
نزد دخت خارکش این لحظه زود  
گوی با دختر ز من با احترام  
دختر سلطان رسانیدت سلام  
بعد از آن گفته است ای خاتون من  
کاری افتاده است مشکل پیش من  
گمشده عنبرچه ام در صحن باغ  
نیست پیدا هر کجا کردم سراغ  
گر شما دیدید بفرستید آن  
تا که قلبم جمع گردید این زمان

شد کنیزک نزد دخت خارکش  
میتپد هر لحظه دل اندر برش  
گفت با وی خانمم گفته چنین  
گمشده عنبرچه ام ای نازنین  
گر شما دیدید بدهید از کرم  
تا که آیم من برون از هم و غم  
گفت بر از قول من او را سلام  
عرض کن قربانت ای والا مقام  
من ندانستم که کردم دوستی  
با شنا این شد طریق راستی؟  
تهمت دزدی زدی آخر به من  
دارم از تو خواهشی ای نیک زن  
در عوض بدهم ترا عنبرچه

بهتر و مرغوب تر عطرین چه

شد کنیزک نزد دخت پادشاه

گفت شرح دخت عبدالله را

در غضب شد آن زمان آن مه لقا

رفت با گریه به نزد پادشاه

شرح حال خویش و آن دختر بگفت

در جواب دخترش آن شاه گفت

این زمان بدهم سزای سارقین

رو تو اندر قصر خود راحت نشین

با غلامان گفت آن شاه عنید

مال عبدالله را غارت کنید

دخترش را با زنش سازید اسیر

آورید در حبس باشند دستگیر

تا که دیگر سارقین عبرت برند  
سارقین از فعل خود نادم شوند  
چون شدند در حبس آورد آن زمان  
مادر و دختر بهم گریه کنان  
مادرش گفتا به دختر ای حزین  
یادآور از حزین شاه دین  
در خرابه بی کس و مضطر شدند  
از جفای شامیان گریان شدند  
طفل شاه دین سکینه با فغان  
رو به زینب کرد گفتا عمه جان  
ما مگر منزل نداریم این زمان  
گشته است اندر خرابه جایمان  
ما اگر امروز در بند و غمیم

باید این تقلید از زینب کنیم

بشنو از عبدالله آن مرد خدا

آن فقیر دل فکار بی نوا

بود در کشتی به سوی حج روان

غافل از اوضاع چرخ نیلکان

ناگهان کشتی او با صد شتاب

خورد بر کوهی در افتادی در آب

رو به حق بنمود گفت از سوز جان

ای خداوند زمین و آسمان

لطف خود شامل نما ای مستعان

بارالها ز آب دریایم رهان

شد دعایش مستجاب کبریا

شد به ساحل گشت محفوظ از بلا

سوی شهرش شد روان با حال زار  
مو پریشان چشم گریان دل فکار  
گشت شب وارد به شهر و کشورش  
رفت عبدالله به سوی منزلش  
خانه را ویرانه دید آن پیرمرد  
زان مصیبت خانه اش پر شد ز درد  
گشت جويا از کسی آن حال را  
گفت شخصی شرح و هم احوال را  
دخترت رفته به قصر پادشاه  
نزد دخت شاه آن نیکو لقا  
دخترت را تهمت دزدی زدند  
خانه ات غارت شده ای مستمند  
حال زن با دخترت باشد اسیر



حبس سلطانند ای مرد فقیر

آن شب عبدالله با حال نحیف

شد درون خانه اش خوار و ضعیف

صبح شد در نزد شاه شد بی درنگ

گفت با مردان توان انگیخت جنگ

حبس جایز نیست بر زن ای امیر

در عوض کن مرد او را دستگیر

من رضا باشم کن اندر کند و بند

همچنان موسی بن جعفر زیر بند

بود در زندان هارون هفت سال

در غریبی دور از اهل و عیال

من نیم بهتر از اولاد امام

حضرت سجاد چون در شهر شام

شاه گفتا با غلامان شریر

زود عبدالله را سازید دستگیر

کند هم زنجیر در پایش نهید

زوجه اش با دخترش بیرون کنید

مدت شش روز عبدالله زار

بود در زندان حقیر و خوار زار

در تضرع بود با پروردگار

کی رحیم و راحم و آموزگار

بارالها چیست آخر جرم من

من شدم امروز در کند و بند

هر زمان می گفت یا مشکل گشا

مشکلم بگشا تو ای شیر خدا

یا علی از لطف خود دستم بگیر

عفو کن تقصیرم ای کیوان سریر  
گریه کرد آن پیرمرد از اضطراب  
شد شب جمعه دعایش مستجاب  
زد سر خود را به کند و شد ز هوش  
آمد آوازی ز حق او را به گوش  
صبح چون از خواب برداری تو سر  
سکه ای بینی تو اند پای در  
صرف کن آن سکه اندر ره مشکل گشا  
قصه مشکل گشا را کن اداء  
چون بهوش آمد در آن دم پیر مرد  
سر به سوی حق نمود و سجده کرد  
سکه را دید و ز غم آزاد شد  
اندر آن زندان غم دل شاد شد

گفت با آقای خود مشکل گشا  
قاصدی بر من رسان ای مرتضی  
ناگهان گردید نمایان یک سوار  
بر در زندان بیفتادش گذار  
گفت عبدالله با آن نوجوان  
بر رضای خالق کون و مکان  
گیر این سکه ز من رو سوی شهر  
گیر نقل و قند با قدری شکر  
تا کنم انفاق در راه خدا  
تا بگویم قصه مشکل گشا  
رو به عبدالله نمود آن دم سوار  
گفت از مشکل گشا دستی بدار  
این سزای دزدیت دادست شاه

باز گویی حضرت مشکل گشا  
قلب عبد الله شکست از حرف آن  
گفت رو گردی الهی سر نگان  
سر نگون شد اسب او در بین راه  
او فتاد و مرد او با حال زار  
نعش او بردند اندر منزلش  
باب او آگاه شد و بنمود غش  
بعد غش آن باب او دیوانه شد  
اتفاقا سوی زندان خانه شد  
گفت عبدالله بدان روشن ضمیر  
از چه گریانی بگو ای مرد پیر  
گفت بودم یک جوانی گل عذار  
شد برون از خانه بهر شکار

اوفتاد از اسب عمرش شد فنا  
نیست از داغش دگر هوشم به جا  
همچو شب تاریک گشته بخت من  
گر توانی چاره ای کن بهر من  
گفت عبد الله با آن بی نوا  
عرض حاجت کن تو بر مشکل گشا  
هم بگیر این سکه را بر این زمان  
بر رضای خالق کون و مکان  
نقل گیر از شهر و آور از وفا  
تا بگویم قصه مشکل گشا  
نفس سرکش را دمی خاموش کن  
قصه مشکل گشا را گوش کن  
سکه را بگیرت مرد دلفکار

رفت سوی شهر با حالی نزار  
نقل و شیرینی گرفت آن مستمند  
شد به زندان برکنار کند و بند  
گفت عبدالله آن مرد خدا  
آن زمان یک مدح از مشکل گشا  
هر زمان می گفت از صدق و صفا  
مشکلم بگشا تو ای مشکل گشا  
پیرمرد داغ دیده دردمند  
شد به سوی خانه با حالی نژند  
شخصی آمد گفت او را از وفا  
چون که رفتی نزد آن پیر خدا  
حاجت او را بجان کردی قبول  
از تو شد خشنود الله و رسول

شد شفيعت حضرت مشكل گشا  
زنده شد فرزندت از لطف خدا  
باش خوش دل ای حزين محترم  
آمدی از لطف حق بیرون ز غم  
دید چون روی پسر را پیرمرد  
شکر حق گفت و زمین را سجده کرد  
کرد پرسش شرح حال از آن پسر  
در جوابش گفت آن نیکو سیر  
کرد نفرینم چو پیر دلفکار  
من شدم مغضوب قهر کردگار  
جان من چو شد از تن برون  
روح من بردند اندر آسمان  
در عذابی سخت افتادم بدان



تا تو در زندان شدی گریه کنان

نزد عبد الله آن مرد خدا

چون شنیدی قصه مشکل گشا

حضرت مشکل گشا شاه کبار

کرد آزادم به حکم کردگار

گفت من گویم به این شاه دغا

این چنین گفتا شه مشکل گشا

من غضب کردم چو عبدالله را

چون شب جمعه نبود بر یاد ما

دخت عبدالله زار دلفکار

کی کند دزدی شه بی اقتدار

ز امر حق مرغی فرستادم بدان

تا ربود عنبرچه را از آن میان

حال عنبرچه بود در چوف چنار

در میان باغت ای ظالم شعار

آن پسر با باب خود همراه شد

زود اندر قصر نزد شاه شد

شاه شد در باغ با جمعی امیر

از چنار افتاد عنبر چه به زیر

گفت شه آرید عبدالله را

هست بی تقصیر آن مرد خدا

خادمان شاه در زندان شدند

زود برهاندند وی از کند و بند

واردش کردند بر قصر امیر

از خجالت شاه سر انداخت به زیر

بعد از آن گفتا به عبدالله شاه

هستم از کارم به نزدت عذر خواه  
از گناهم درگذر ای با وفا  
محض آن سلطان دین مشکل گشا  
آن شهنشاهی که لطفش بی حد است  
بر سر شاهان عالم او سرور است  
گفت عبدالله کی شاه جهان  
از دل و جان عفو کردم این زمان  
نیست تقصیر تو ای شاه بلند  
بود تقدیرم چنین در کند و بند  
حضرت مشکل گشا شاها چنین  
گوشمالم داده من دارم یقین  
شاه او را مهربانی کرد باز  
عذر خواهی کرد او را با نیاز

دولت آن پیرمرد خارکش

داد شاه و شد روان در منزلش

با عیالش خوش دل و شادان شدند

شکر حق می کرد مرد هوشمند

بار الها حرمت مشکل گشا

حق احمد شافع روز جزا

حرمت سبطین و زهرای بتول

حرمت ذریه پاک رسول

حق آن شاهی که در دشت بلا

شد تنش پا مال اسب اشقیا

حق اشخاصی که دارند آبرو

روز و شب دارند با حق گفتگو

جمع این مجلس مگردان نا امید

بار الها حرمت شاه شهيد

جمله را حاجت روا كن اى كريم

اى كه نامت هست رحمن الرحيم

هيچ اميدى را مگردان نا اميد

بار الها حق قرآن مجيد

تهیه شده توسط عصر اطلاعات در نیمه شعبان ۱۴۰۰ در تاریخ ۸ فروردین  
۱۴۰۰

التماس دعا